

چنین گفت نادرشاه افشار...!

گفتم: «نادر جون! این به ضرب المثل. واقعاً که کله تو دیگ قورمه سبزی نمی کنن.» نادرشاه گفت: «من ضرب المثل یا تقسیم المثل حالیم نیست داداش!» گفتم: «حالت نبود که زدی چشم بچه رو کور کردی دیگه!» گفت: «نه بابا، شاهرخ میرزا که منتزیت گرفته بود!» گفتم: «آها! از اون لحاظ!» گفت: «حالا از هر لحاظ! سربازا بیار اون دیگرو «عمو سوخته»!» گفتم: «ببین! لاتی قاطیش نکن که خودم ختم این نره هام! نگاه به ریخت فرهنگیانم (!) نکن، به موقعش مهدی پاشنه طلا رو می ترکونم واست!» گفت: «به به! فیلم غیرمجاز هم که می بینی؟! یهو بی... رو هم بیار وسط مجلس دیگه!» گفتم: «حیف که مجلس سنگینه! در ضمن ما که اون وقتا نبودیم و ندیدیم. اصلاً ما جوانای امروز با این درپیت ها نمی حالیم.» گفت: «آره شما لیاقتتون همون کریستینا آگولیرا و این جور مزخرفاته!» گفتم: «هی مرده شور سلیقه تو... راستی تو چرا وقتی حرف می زنی من رو نگاه نمی کنی؟» (در اینجا نویسنده با پیچاندن ماجرا، دقیقاً مشخص نکرده که انتخاب کریستینا آگولیرا بی سلیقتی یا مزخرف دونستنش؟! گویا زیرآبی رفته نامردا.)

نادرشاه گفت: «این که نمی تونم موقع حرف زدن نکات کنم اقتضای جنسمه!» گفتم: «خواهشا مارو وارد این مسائل نکن که بهمون گیر می دن.» گفت: «تو این مسائل هم وارد نمی شی؟ پس تو وارد چه مسائلی می شی؟» گفتم: «مسائل بی خطر و مهربون فیزیکی! کسی هم کاری به کارمون نداره.» گفت: «ارمغان فشمی که مثل خیلی ها لبسانشو گرفته بی خیالش شده و رفته وارد مسائل دیگه شده.» گفتم: «ما تو خط برگشت می رونیم!» گفت: «این «ما» یعنی به خودت احترام گذاشتی یا منظورت تو و ارمغان و همه مردمه؟» گفتم: «هرجور راحت!» گفت: «کی؟» گفتم: «عمه فرانکی!» گفت: «دافه؟» گفتم: «ولولوئه لاکردار!» گفت: «کارت سوخت داره؟» گفتم: «گازسوزه! پمپ گاز سرخود هم داره!» گفت: «پس لازم نیست ۸ ساعت تو صف پمپ گاز وایستم؟» گفتم: «نه، ولی به جاش هونصد ساعت باید تو صف درآگاستور بایستی!» گفت: «ضمانتنامه که داره؟» گفتم: «نه بابا، مثل تمام چیزهای وارداتی ساخت چین.» گفت: «یعنی داغون؟» گفتم: «یعنی فرغون!» گفت: «از کجاست؟» گفتم: «از اون پشت مشت ها.» گفت: «با کی؟» گفتم: «با هر کی!» گفت: «پسره یا دختر؟» گفتم: «خیلی منحرفی!» گفت: «انحراف از چی؟» گفتم: «در واقع از کی!» گفت: «نه فرانکی؟!» (هم اکنون خواننده گرامی در حال بدو بیراه گفتن به نویسنده محترم می باشد! جان شما تقصیر من نیست، جو خودسانسوری بالاست!)

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «ببین نادرا! دوره شفاف سازی به سر اومده، بی خیال! بذار بریم به لقمه ناهار کوفت کنیم بابا!» گفت: «می خرم برات!» گفتم: «مگه داری با نامزدت حرف می زنی که شیره می مالی؟! بذار بریم رد کارمون، عزت زیادا!» گفت: «عمر! مهمون مایی!» گفتم: «چاییدی!» گفت: «گافیدی!» گفتم: «بابا نکنه! پیچی! با ادب!» گفت: «لقمان گفته ادب از جوانای امروز آموختم!» گفتم: «تو این دوره زموئه که همه به ما گیر می دن تو بی خیال شو. وضع ما جوونا که میزون نیست. باز تا چند سال پیش سازمان ملی جوانان به چهارتا سخنرانی می کرد. الان که دیگه همون هم حذف شده! شاید سازمان ملی جوانان موفق به ایجاد خلا نوری حول خود شده و از نظرها غایب گشته! نایبانه اینها! البته ما معمولاً چیزی خیلی جالبی مثل داروی ایدز و زخم دیابت و اینارو کشف می کنیم ولی در عمل چیزی نمی بینیم! که البته این به خاطر تواضع خاص ما ایرانی هاست نه چیز دیگه!» گفت: «انگاری دلت خیلی پره.» گفتم: «ای وای نه!» دست رو دلم نذار که خونه! الان یا به سری سنگ جوونارو به سینه می زنن یا به سری دیگه

عیدها مردم دو دسته می شوند: بعضی ها عید دیدنی ها را می پیچانند می روند مسافرت و بعضی می نشینند در خانه و شاهد تاول نمودن آجیل و میوه توسط مهمان های عزیز و مریض (!) می شوند. چرا که برخی نه به قصد دید و بازدید که گویی جهت چپاول تشریف می آورند! ما شدیم نفت خاورمیانه و آنها کشورهای صنعتی! جوری می خورند در ماه های خیر نبینی حمومی لیف و سنگ پام رو بردن! البته در این روز و روزگار که گرانی موضوعی سیاسی بیش نیست و تورم ۲۵ درصد، تورم نیست بلکه توهم است و اتفاقاً تورم زیر صفر درجه است، آجیل و میوه که چه عرض کنم، بگو طلا، الماس!

من هم یک بار عید مثل خیلی ها مسافرت رفته بودم مشهد برای زیارت و سیاحت و از حمله عیدانه در صیانت! اما برای مشهد یک مشکل بزرگ وجود داشت: آمار تصادفات جاده ای که مرا از مسافرت زمینی منصرف کرد. حالا باید با قطار مشهدی می رفتم که اخیراً چپ کرد یا با توپولفی که جدیداً نوی فرودگاه مشهد سوخت؟! در این روز و روزگار پیشرفت و تکنولوژی همان قاطر شرف دارد به همه این وسایل استکباری!

بالاخره به هر جان کنده ای بود خودم را به مشهد رساندم. با سانسور مسائل مربوط به زیارت حرم رضوی در جوار مرشد بزرگوار هوگوچاویز، سری به موزه نادرشاه زدم. حوالی ظهر بود و مردم رفته بودند حالی به شکم هایشان بدهند، بنابراین آنجا خالی خالی بود. به هر حال هر چقدر هم آدم شیفته میراث فرهنگ و تمدنش باشد، معده بطن سر و صدایش از معده فرهنگی رسواتر است!

پس از بازدید از آرامگاه و مجموعه، من هم داشتم می رفتم در مراسم پرفیض ناهار حضور به هم برسانم که در وسط محوطه شنیدم کسی می گوید «اوهوی!» از آنجا که در فرهنگ و تمدن غنی ایران امروزی، اوهوی یعنی کسی دارد طرف را مورد خطاب قرار می دهد، من نیز در اطرافم به دنبال آن موجود با فرهنگ (!) گشتم. دوباره شنیدم اوهوی! مسیر صدا را دنبال کردم و به مجسمه جناب نادرشاه افشار که سوار بر اسبی در بلندی بود رسیدم. در اطراف و پشت آن مجسمه در پی صاحب اوهوی، آن فرهنگ مدار شرق زده (!) می گشتم که ناگهان دیدم مجسمه به صدا درآمد و گفت «اوهوی!» گفتم اولاً اوهوی و مرگ! دوماً از کی تا حالا مجسمه ها حرف می زنند؟ گفت: «تو به اون مسائل کاری نداشته باش.» گفتم: «من که کاری ندارم، عقلم گیر داده!» گفت: «مرده شور عقل انسانها رو پیرن که اگه نبود چقدر آدمها راحت بودند!» گفتم: «جناب فلاسفه! فعلاً که این عقل تو کله منه و گیر داده که اصولاً مجسمه ها حرف نمی زنند!» سینه اش را کفتری داد جلو و گفت: «من این فرضیه رو به شدت رد می کنم، چرا که مجسمه ها نه تنها حرف می زنند بلکه خیلی کارهای دیگر هم می کنند، مثلاً نماینده شهرستانها تو مجلس می شن!» گفتم: «تورو جون عمه ات مارو وارد مسائل سیاسی نکن، همین جوریش آینده مون رو هوست! برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه. شانس که نداریم، یهو مردم ما رو می بینند فکر می کنند خل شدم که دارم با یه مجسمه حرف می زنم.»

نادرشاه سبیلش را چلانده و فریاد زد: «تو گویا کله ات بوی قورمه سبزی می ده... سربازا! اون دیگ قورمه سبزی رو بیار کله اینو بکنم توش!»



– ای فرزندان من! در جوانی، دنبال آموختن فن و هنری باشید تا به وسیله آن بتوانید زندگی خود را در هر زمان و با هر شرایطی بگذرانید. کسانی که امروز حقوق ماهیانه مرا بریدند، فکر نکردند که من دارای خانواده و فرزندان هستم و باید شکم آنها را سیر کنم؛

